

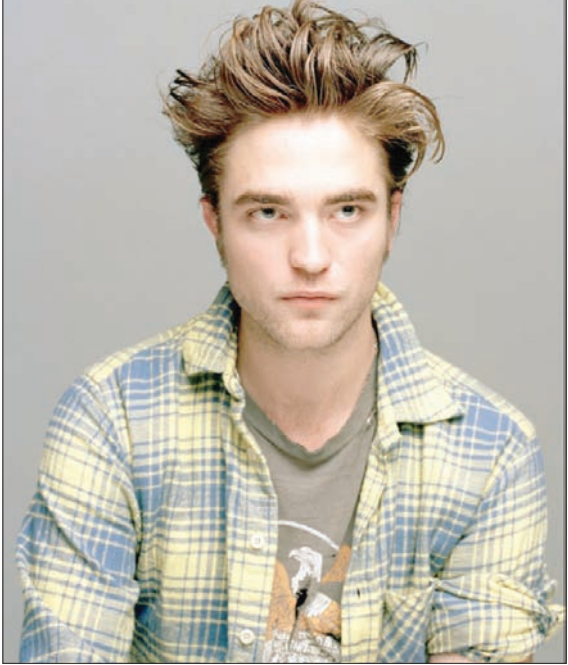
رضا رادبیه

رابرت پتینسون

سنگ و خون

«یک روز پیش از اولین افتتاحیه هری پاتر و جام آتش، گوشه‌ای در لستر اسکوتر لندن نشسته بودم و از اینکه کسی کاری به کارم نداشت راضی بودم. فردایش آدم‌های غریبه‌ای را می‌دیدى که با جیب و داد اسمت را صدا می‌زدند. شگفت‌انگیز بود.» همیشه رسیدن به شهرت آن هم در زمانی کوتاه شگفت‌انگیز است ولی آن مراسم افتتاحیه برای بازیگر جوان فقط آغاز راه بود. رابرت پتینسون (متولد ۱۹۸۶ ادر لندن) امروز به لطف موجی که رمانس تین‌ایجری/خون‌آشامی گِـرگ و میش به‌راه انداخته از محبوب‌ترین و پردرآمدترین ستاره‌های جهان سینماسِـت. در فهرست‌های سالانه خوش‌تیپ‌ها و ستاره‌های مطرح نامش در صدر قرار دارد و نوجوانان زیادی را در سرتاسر جهان شیفته خودش و ادوارد خون‌آشام کرده است. برای بازیگری که از نخستین سال‌های حضورش، رسانه‌های بریتانیا عنوان جود لای جدید را برگزیدند این پیشرفت دور از ذهن به نظر نمی‌رسید اما چگونه او به این راحتی تمام قیـا را کنار زد و بدل به شاهزاده جدید هالیوود شد؟

پتینسون پیش از سینما به تئاتر و نمایش علاقه‌مند شد. برای یک لندنی که از خانواده‌ای متوسط برخاسته بود جهان نمایش رویای دوردستی به نظر می‌رسید. به گروه تئاتری کوچکی به نام یارنز پیوست و پس از کارآموزی‌های اولیه نقش کوچکی در یکی از اجراهای پسرها و عروسک‌ها گرفت. بعد از آن نقش مهم‌تری در اجرای جدیدی از شهر مای تورنتون وایلدر نصیبش شد و کم‌کم راهش را در تئاتر پیدا کرد تا آنکه چوب و جاروی هری پاتر‌ها بخت بادآورده‌ای را برایش به ارمغان آورد. پیش از آن، پتینسون چندبار برای ورود به سینما تلاش کرده بود ولی چندان در این راه موفق نبود. نقش کوتاهی که در بازار خودپرسی (۲۰۰۴) بازی کرد در تدوین نهایی حذف شد و تنها توانست در مینی‌سریال قلمرو تاریکی (۲۰۰۴) ایفاگر نقشی فرعی باشد. اما در هری پاتر و جام آتش (۲۰۰۷)، چهارمین بخش از سری فیلم‌های پاتر، بالاخره یکی از رل‌های فرعی ولی مهم در جریان داستان به او رسید؛ سردرک دیگری. پتینسون در جهان هری پاتر تازه‌وارد بود ولی خیلی زود خودش و شخصیتی که بازی کرده بود بین تماشاچیان حرفه‌ای هری پاتر محبوب شد. تایمز لندن او را ستاره آینده سینمای بریتانیا نامید و با جود لا مقایسه‌اش کرد. رابرت در خرده‌های خاکستر (۲۰۰۹) چالش دشوارتری پیش رو داشت. در این فیلم او باید به سالوادور دالی جوان و یاغی، در روزهای آشنایی و رفاقتش با لورکا و بونوتل جان می‌بخشید. خودش می‌گوید: «بازی در این فیلم نقطه عطفی برایم بود. نمی‌خواستم تا ابد نقش بچه‌دبیرستانی‌ها یا جوان‌های خوش‌پوش توخالی را بازی کنم. نیاز به یک نقش واقعی داشتم. دالی شخصیتی عجیب و استثنایی داشت و برای درک بهتر او هر چیزی را که درباره‌اش بود و در دسترس من قرار داشت خواندم.» با تمام این مساعی خرده‌های خاکستر فیلم موافی از کار در نیامد. فیلمنامه شل و ولی داشت و نتوانسته بود ظرفیت‌های نمایشی موجود در شخصیت‌های جنجالی و ارتباطشان را به درستی به کار گیرد. پتینسون در کنار بازیگری موسیقی را هم دنبال می‌کرد. از کودکی پیانو و گیتار می‌نواخت و استعدادی هم در آهنگسازی داشت. وقتی به یک بازیگر تمام‌وقت تبدیل شد این علاقه را از یاد نبرد و همچنان به نوازندگی و همکاری با گروه‌های موسیقی کوچک در کافه‌های محلی ادامه داد. با اینکه در فیلم چگونه باشی (۲۰۰۸)، به اقتضای حال و هوای فیلم، این کمدی انگلیسی جمع و جور روایت طنزآلود و سرخوش تلاش جوانی است که بی‌آنکه استعداد خاصی داشته باشد می‌خواهد موزیسین بزرگی شود، سه آهنگ برای فیلم ساخت و با صدای خودش اجرا کرد ولی در برابر پیشنهادهای حرفه‌ای‌تر خوانندگی و ضبط کارهایش مقاومت کرد. گفته بود به موسیقی بیشتر به عنوان فعالیتی جنبی نگاه می‌کند و در صورتی که از بازیگری به جایی نرسد، می‌تواند به استعداد موسیقی‌اش تکیه کند، ولی موفقیت بزرگی در جهان بازیگری انتظارش را می‌کشید. کیلومترها دور از لندن و آرسنال



محبوب (پتینسون یک آرسنالی سفت و سخت است)، کاترین هاردویک به جست‌وجوی بازیگری بود که بتواند خون‌آشام ۱۰۹ ساله ولی جوان و عاشق رمان‌های استثنائی مهیر را تمام و کمال بر پرده مجسم کند؛ بازیگری که در کنار کریستن استوارت تازه انتخاب شده همان ترکیب آرمانی را که در ذهن خوانندگان رمان‌ها شکل گرفته بود به سینما بیاورد. پتینسون که کتاب‌های مهیر را نخوانده بود شانس کمی برای خود در این رقابت فشرده می‌دید با این حال به امریکا پرواز کرد، مستقیم به خانه کارگردان رفت و آنجا همراه با کریستن استوارت که پیش از او برای بلا انتخاب شده بود سکانس حالا مشهور چمنزار را که اولین بارقه عشق بلا و ادوارد شکل می‌گیرد به صورت آزمایشی برای هاردویک اجرا کرد. کارگردان حیرت‌زده فهمید که بدون جلوه‌های ویژه و آن چهره‌پردازی سفید و سنگی هم پتینسون خود ادوارد است. قرارداد برای بازی پتینسون در کل فیلم‌های مجموعه بسته شد، تولید آغاز شد و همه به انتظار نمایش عمومی فیلم نشستند که آیا موفقیتی که منتظرش بودند به دست می‌آید یا نه؟ پیروزی گرگ و میش (۲۰۰۸) کامل بود و حتی بیش از انتظار کمپانی و سازندگان به یک موج جهانی تبدیل شد. پتینسون و استوارت غرق در شهرت و موفقیت و نامزدی برای جوایز باب طبع تماشاگران تین‌ایجر شدند (سه‌م پتینسون از این جوایز بیشتر هم بود)، توایلات مانیا تازه آغاز شده بود. عشق میان خون‌آشام و دختری عادی مایه‌ای قدیمی در سنت فیلم‌ها و رمان‌های خون‌آشامی بود و گرگ و میش از این منظر چیز تازه‌ای نداشت فقط این بار تمام فیلم حس و حال برداشتی امروزی و فانتزی از رومنو و ژولیت را در فضای یکی از آن درام‌های دبیرستانی آشنا یدک می‌کشید. خون‌آشامی نه بیماری یا عاملی شیطانی که به سادگی سبکی از زندگی بود که عده‌ای برای خود برگزیده بودند و البته باید با تبعات تلخ و شیریش دست و پنجه نرم می‌کردند و یکی از این تبعات عشق ناخواسته بلا و ادوارد بود. پتینسون در فیلم بعدی‌اش به یادم بیاور (۲۰۱۰) طنین‌هایی از ادوارد را نشان داد. او باز هم فردی ناجور بود که ناخواسته درگیر ماجراجویی عاطفی با دختری معمولی می‌شود و جهان آرامش را برهم می‌زند و دیگر نامیرایی ادوارد وجود ندارد تا پایانی خوش را رقم بزند. در گرگ و میش خون‌آشام با اکسیر عشق فرجامی خوش پیدا می‌کند و در به یادم بیاور آدم عادی وقتی همه چیز قرار است رو به راه شود در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ سر از دفتری در برج‌های دوقلو در می‌آورد و با برج‌ها فرو می‌ریزد.

نقشه‌یای جهان

گفت‌وگو با وودی آلن

تمام فرصت‌هایم را از دست دادم

◀ترجمه: نسیم نیکفرد

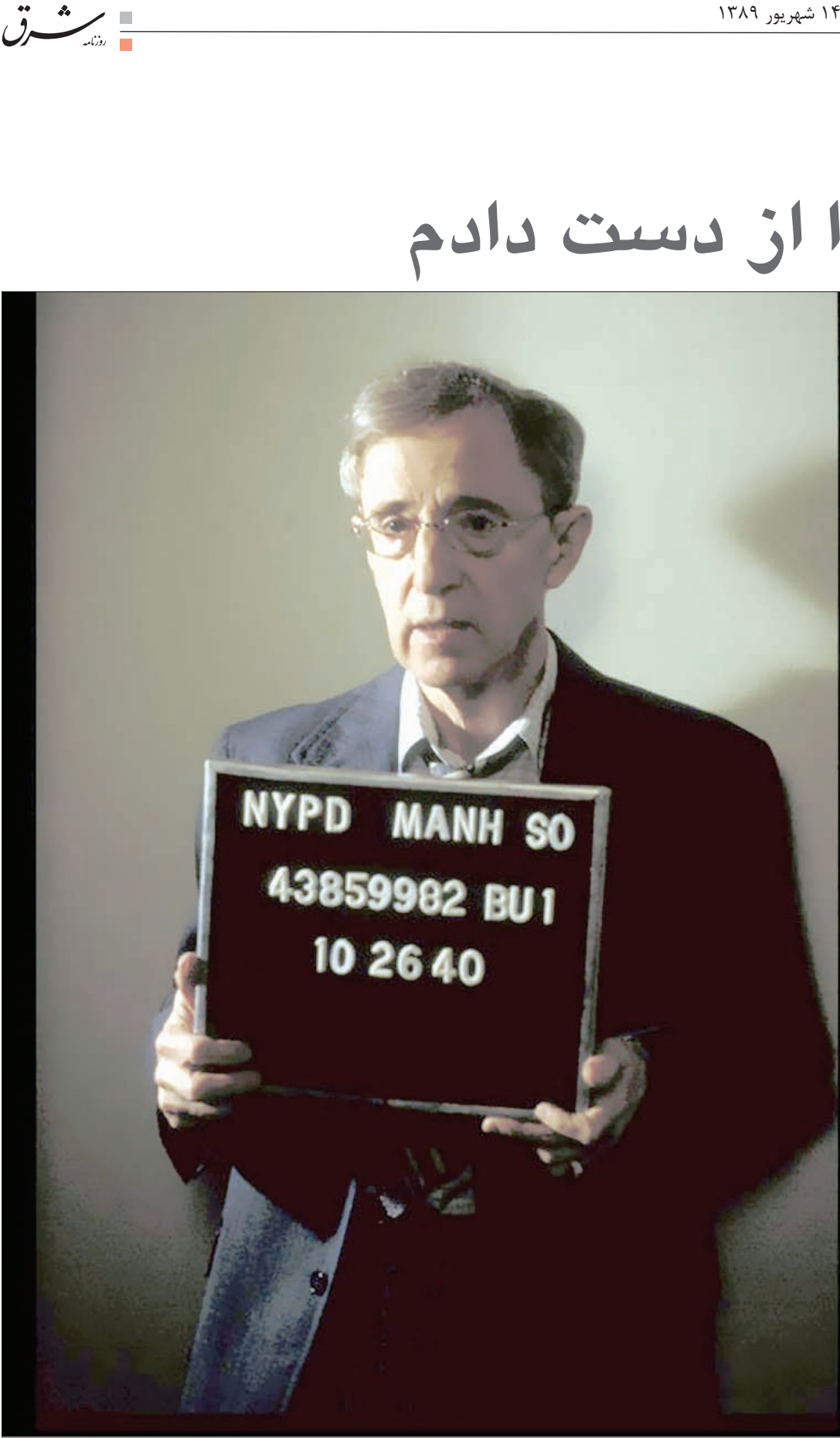
وودی آلن در این گفت‌وگو با بی‌میلی درباره زمان آغاز فعالیت‌هایش در عرصه سینما و چگونگی به پایان رساندن آن صحبت‌هایی را کرده و همچنین به بررسی شکست‌هایش در زمینه فیلمسازی پرداخته است. او در یک زیرزمین بدون پنجره متعلق به ساختمان مجلل در نیویورک بیش از ۳۰ سال از عمر خود را صرف کارگردانی، ویراستاری و بازسازی فیلمنامه کرده است. حالا پس از گذشت این سه سال دوباره به این محل سری زدیم و می‌بینیم موزیک‌هایی که وی برای فیلم‌هایش انتخاب می‌کرده، در قفسه کتابخانه دمر افتاده و نامرتب است، نورافکن‌ها هر کدام یک گوشه‌ای از اتاق افتاده‌اند و پرده بزرگ سفیدی هم در گوشه دیگر اتاق جای گرفته است.

آلن با یک تی‌شرت سفید و شلوار خاکی‌رنگ وارد اتاق می‌شود. او الان با موهایی قهوه‌ای‌رنگش خیلی جوان‌تر از چهره‌ای است که در دهه‌های قبل در فیلم‌هایش ظاهر می‌شده است. فقط زمانی که به تو می‌گوید: «یک خرده بلندتر و واضح‌تر صحبت کن تا بشنوم چی میگی» تازه متوجه شش می‌شوی که ۷۴ ساله است. آلن به خاطر کار و مشغله زیاد در آخرین فیلمش ظاهر نشد. او همیشه از بازی لوی دیوید در فیلم an emotional extension تعریف می‌کند. او در این فیلم در قالب فردی به نام بوریس که دید بدی نسبت به این دنیا دارد، ظاهر شده و در عین حال شخصی حریص، ترسو و کونه‌نظر است که در ازدواجش شکست خورده و اخیراً هم وارد رابطه جدیدی با دختری ساده به اسم ملودی شده که خیلی جوان‌تر از خودش است و ساکن خیابان سوترن است. بعد از فیلم‌هایی چون «مچ پوپنت» و «ویکی، کریستینا، بارسلونا» بقیه ساخته‌هایش وصف‌الحال مردم نیویورک بود و این مساله با انتقاد امریکایی‌ها روبه‌رو شد در حالی که دوست‌های قدیمی آلن خیلی هم از این ساخته‌هایش استقبال کردند. آلن صحبت‌های خود را این‌گونه آغاز کرد: «من هم مثل بوریس دید بدی نسبت به دنیا دارم. هر چقدر که تلاش کنم به خودم انرژی مثبت بدم کم از آدم خوش‌شانسی هستم و افسرده نمی‌شم، با این حال یک وقت‌هایی، حتی شده برای مدت زمان محدود مستعد ناراحتی و افسردگی باشم. با اینکه آدمی بودم که آزادانه برای خودم کار کردم و از زندگی لذت بردم ولی باز هم در کل، زندگی یک چیز مزخرف و بی‌معنیه. خداوند هیچ وقت بدبختی و بدشانسی بنده‌هاش رو نمی‌خواد ولی حالا چی؟ خوش‌شانس‌ترین، زیباترین، باهوش‌ترین آدم دنیا شدم؟ فقط به این دنیا اوسدم که مدت زمان کوتاهی که زنده‌ام، به برنامه‌ریزی زندگی‌م پردازم که به نظر من واقعا بی‌معنیه. در تمام مدتی که تحت درمان بودم و روی تخت افتاده بودم بعضی از مردم فکر می‌کردن شاید به خاطر بازی‌های من در کلوب‌های شبانه بوده که من به این وضع افتادم. ولی من اصلاً آدم بی‌دین و خدانشناسی نیستم. درسته که من تحت درمان بودم ولی نه به اون شدتی که مردم تصور می‌کردن. من خودم برای شوخی به مقدار شلوغش کرده بودم. می‌دونم آدم‌هایی هم هستن که به جنبه‌های خوب ساخته‌های من نگاه می‌کنن. من در طول زندگی مشغول ساخت فیلم بودم و اصلاً از داروهای ضدافسردگی و خواب‌آور استفاده نکردم. یک شهرتون نمونه هستم؛ حالا یک وقت مردم فکر نکنن با این حرف‌ها آدم مغروری هستم و دارم از خودم تعریف می‌کنم. من دارم حقیقت زندگی خودم رو میگم.»

او با شخصیت جدی و محکمی که دارد مکشی می‌کند و دوباره ادامه می‌دهد: «من که خودم بیماری ترس از فضا‌های تنگ و محصور رو دارم. عمراً بتونم سه ساعت تمام تو آسانسوری که حرکت نمی‌کنه دووم بیارم.



سال پنجم ■ شماره ۱۰۵۴ ■ یکشنبه ۱۴ شهریور ۱۳۸۹



آلن می‌گوید: «پیر شدن برابر با مرگ است و چه بخواهی و چه نخواهی به سراغت می‌آید. وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوی، می‌بینی همه جای بدنت درد می‌کند و با خودت می‌گویی «آخ کمرم، آخ گردنم». آن موقع است که تازه متوجه می‌شوی چقدر پیر شده‌ای. هر چقدر که تلاش کنی خودت را سالم و سرحال نگه داری و به مرگ فکر نکنی ولی باز بالاخره یک روز به سراغت می‌آید. فقط باید امیدوار باشی یک مرگ راحت و آسوده داشته باشی.

البته هنوز هم تعداد کمی از مردم هستند که فیلم‌های من را دوست دارند و به نظرم همین هم جای شکرش باقی است. یک زمان به خودت می‌آیی و می‌بینی که جلال و شکوه خودت را از دست داده‌ای و آرزو می‌کنی ای کاش زمان به عقب برمی‌گشت جوان‌تر می‌شدی و دوباره آن شکوه و جلال را به دست می‌آوردی. البته اینها نظرات شخصی من است. من نمی‌خواهم با ساختن فیلم‌هایی مثل «دزد دوچرخه» یا «همشهری کین» وجهه کاری‌ام را خراب کنم که بعدش بقیه فیلمسازهای جوان ببینند و از این مدل کپی کنند. من با یک دید دیگر به ساخته‌هایم نگاه می‌کنم. نمی‌خواهم یک فیلمی بسازم که مردم بعد از دیدنش حس کنند که انگار پول‌شان را دور ریخته‌اند. من به هالیوود نمی‌روم که فیلم بیخود بسازم یا طرفدارانم را از دست بدهم. همه تلاشم را می‌کنم که کار خوب ارائه بدهم ولی متأسفانه حتی بهترین ساخته من به اندازه بدترین ساخته فلینی هم نشده.»

از آن می‌پرسم که فلینی را مقصر می‌دانی: «نه اتفاقاً از بی‌عرضگی خودم است. من که خودم را تقصیرکار می‌دانم باید بروم خانه و مدت طولانی درباره نقطه ضعف‌هایم فکر کنم.»او واقعاً تأسف می‌خورد که ای کاش روی بعضی از طرح‌هایش بیشتر کار می‌کرد و اگر به کالج می‌رفت و درست آموزش می‌دید، حتماً یک کار متفاوتی ارائه می‌داد و در نهایت یک بازیگر معروف می‌شد. او افسوس این را می‌خورد که برای مدت‌زمان طولانی خودش را درگیر یک رابطه عجیب و غریب کرد که البته خودش اسمی از طرف رابط‌هاش نمی‌برد ولی منظور او مهم‌ترین عشق زندگی‌اش است؛ «میا فارو».

کارگری بقیه را می‌کردم. البته اگر به درس خواندن علاقه داشتم دوست داشتم یک کارآگاه، روزنامه‌نگار یا یک نویسنده درست و حسابی شوم. رمان‌نویسی را به کارگردانی ترجیح می‌دهم برای اینکه وقتی یک کتابی می‌نویسی حتی اگر بعد از دو سال دلت را زد، پرش می‌کنی یک گوشه، در صورتی که فیلمت حتی اگر بدترین فیلم دنیا هم باشد، باید به همه نشانش بدهی و تا آخر عمر وبال باشی. از آلن می‌پرسم آیا از فیلم‌هایی که ساخته‌ای راضی هستی: «نه اصلاً، من موقعیت‌های خیلی خوبی را از دست دادم که اگر الان همه را تعریف کنم بعد از این هر جا که مردم من را ببینند، خفهام می‌کنند که چرا چنین فرصت‌هایی را از دست دادی. با موقعیت‌هایی که من داشتم فیلم‌های ضعیفی را ساختم. از بین ۴۰ فیلمی که ساختم به جرات می‌توانم بگویم که فقط ۳۰ تا از آنها را دوست دارم. هشت تا افتضاح است و دو تای دیگر هم مایه شرم. ولی من از همان ۳۰ تا هم راضی نیستم. خیلی از ساخته‌های من از نظر چارچوب فیلمسازی درست است ولی با فیلم‌های آدم‌هایی مثل کوروساوا، برگمان، فلینسی، بونوتل و تروفو قابل قیاس نیست. همان‌طور که گفتم، من خیلی از موقعیت‌های خوب را از دست داده‌ام. البته به غیر از خودم که دیگری را مقصر نمی‌دانم. من این حرف را خیلی جدی می‌گویم که اصلاً دخالت‌های دست‌اندرکاران استودیو را مقصر نمی‌دانم. من می‌توانستم هر نوع موزیک، هنرپیشه یا فیلمنامه‌ای را که می‌خواهم انتخاب کنم. من در بعضی از فیلم‌ها با دادن نقش‌های ضعیف به هنرپیشه‌های معروف، باعث بی‌اهمیت جلوه دادن آنها شدم و هنوز هم که هنوز است، اکثر مردم آنها را به همان چشم می‌بینند.

می‌خواهد خاکسترم را در خیابان ماریوس در نیویورک پراننده کند تا طبق یک افسانه قدیمی یونانی دختران زنوس تا ابد نگهدار من باشند. من عاشق این کار هستم چون به نظرم خیلی جالب است. تا به حال دختران زنوس این کار را برای کسی نکرده‌اند.» او دوران کودکی‌اش را در بروکلین سپری کرد و خاطراتش را این گونه بیان می‌کند: «با اینکه وضع مالی خوبی نداشتیم ولی خورد و خوراک‌مان سر جایش بود. من در جوانی ورزشکار بودم. پدر و مادرم ۶۰ سال کنار همدیگر زندگی کردند و با تمام وجود دوست‌شان داشتم. با مادرم رابطه خوبی نداشتم. او یک زن متعصب و غرغرو بود ولی پدرم عین خودم یک آدم باحال بود که دغنی برایم برگزار شود. دلم می‌خواهد هر چه زودتر همه من را فراموش کنند و نمی‌خواهم اولین فیلمنامه‌ام را به اسم «تازه چه خبر پوسی‌کت؟» نوشتم. ولی عوامل استودیو از همه جایش ایراد گرفتند و خلاصه سر همین مساله عین اذیت شد.م. بعدش تصمیم گرفتم به کارگردانی بپردازم. تئاتر با سینما فرق می‌کند. در تئاتر این نویسنده است که حرف اول را می‌زند ولی در فیلم اصلاً این طوری نیست. از آن وقت تا حالا خودم هم کارگردان فیلم‌هایم هستم. یادم می‌آید در کودکی با بچه‌های همسایه که بازی می‌کردیم، هر کسی برای خودش یک نقشی داشت؛ از راننده تاکسی و گنگستر بگیر تا دکتر و وکیل و… من بدترین نقش‌ها نصیب می‌شد. آه خدا چه روزهایی بود. من بچه درس‌خوانی نبودم و شانس آوردم وارد تلویزیون شدم، چون اگر این استعداد را هم نداشتم باید مثل پدرم